

خواستم جبران کنم از اینجا سردر آوردم

این هفته: ندامتگاه اوین

شد ۱۲ سال. چهار سال بعد، یعنی سال ۸۲ وقتی یک سوم حبس‌مان را کشیدیم، چون شاکی خصوصی نداشتیم و اولین سابقه‌مان هم بود آزاد شدیم. وقتی از زندان خلاص شدم، روی توبه‌ام ماندم. من همان روز که گیر کردیم، توبه کردم و گفتم تا آخر عمرم محال است سراغ مواد بروم و حتی یک گرم مواد جابجا کنم. در دوران حبس به خاطر همراه داشتن اسلحه به حکم قاضی مرخصی رفتن ممنوع بود مگر اینکه قرآن حفظ کنیم. برای هر جزیی که حفظ می‌کردیم، چند روزی مرخصی به ما می‌دادند. من آن روزها اول به شوق رفتن به مرخصی قرآن حفظ می‌کردم و بعد احساس خاصی نسبت به قرآن پیدا کردم. هر وقت قرآن می‌خواندم یاد همه خلاف‌هایم می‌افتادم، از زورگیری تا مواد. از دزدی تا قاچاق، همه اینها باعث می‌شد تا از خودم بیشتر خجالت بکشم. به این فکر می‌کردم که من چه کردم با خودم و با زندگی‌ام، چقدر باعث ترس و وحشت بین مردم شده بودم. چقدر مشکل و مسأله برای آدم‌های دیگر درست کرده بودم. همان روزها قسم خوردم که هیچ وقت توبه‌ام را نشکنم و هیچ وقت حتی برای عزیزترین عزیزانم سرسوزنی مواد جابجا نکنم.

از زندان که بیرون آمدم به پدرم گفتم می‌خواهم

مواد را از اطراف مشهد می‌خریدیم و به روش ماهرانه‌ای در لاستیک تراکتورهای اسقاطی که باید برای تعمیر به تهران منتقل می‌شدند، جاساز می‌کردیم و تراکتورها را بار تریلی می‌کردیم و می‌آمدیم تهران. البته خودمان هیچ وقت با مواد نمی‌آمدیم. اما ماشین‌را اسکورت می‌کردیم. انبارمان همان خاک سفید بود. مواد را جاساز می‌کردیم و کمی بعد تبدیل می‌کردیم به بسته‌های یک کیلویی و می‌دادیم به فروشنده‌ها. ما با مصرف کننده اصلاً طرف نبودیم. چون خرده فروش نبودیم. کار ما عمده بود و مشتری ما هم فروشنده‌ها... آنها هم با مصرف کننده کاری نداشتند، آنها هم تخس می‌کردند بین خرده فروشها و خلاصه مواد با چند دست واسطه به دست مصرف کننده می‌رسید. چند سالی کار ما این بود تا اینکه سال ۷۷ گیر کردیم. البته گیر نکردیم ما را فروختند. باهستد کیلو حبشیش ما را لو دادند و در یکی از محلات شلوغ جنوب شرق تهران محاصره شدیم. در همان زمان هم دو قبضه کلاشینکف و دو قبضه سلاح کمری همراهمان بود، اما... اما اصلاً جای مقاومت نبود که اگر کار به تیراندازی می‌رسید، حمام خون به راه می‌افتاد. مجبور بودیم تسلیم شویم حتی اگر حکم اعدام می‌گرفتیم. من آن روز برای اولین بار ترس را تجربه کردم. سایه

طناب دار را بالای سرم دیدم و گفتم زندگی خدا حافظ. رفتیم بالای چوبه دار. ما را بردند زندان قصر. آن زمان هنوز زندان قصر موزه نشده بود. دادگاهی شدیم و هر پنج نفرمان ۲۵ سال حبس گرفتیم. یک سال بعد، عفو مقام معظم رهبری شامل حالمان شد و حبس ۲۵ ساله ما

مرد میانسال بود. اما پرانرژی و قیراق. همان اول که نشست با هیجان گفت:

– شک نکنید ماجرای من یکی از بهترین که نه، پرحادثه‌ترین سرگذشتهایی است که می‌شنوید. انگار قرار بود زندگی من نه فقط با زندگی شش برادرم، که با زندگی خیلی از آدم‌ها فرق داشته باشد.

پدرم سالها قبل از شهرستان به تهران آمد. خودش نمی‌خواست بیاید، کارمند دولت بود و منتقل شده بود تهران. همه ما هم تهران به دنیا آمدیم. در محله خوبی زندگی نمی‌کردیم. شرق تهران بودیم و در منطقه‌ای که از قدیم تا الان، بیشتر به شر و مرافعه شناخته می‌شود. البته پدرم، چون آدم سختگیر و جدی بود اجازه نداد که ما پی شر و خلاف برویم. روشهای تربیتی او روی برادرهایم موثر بود اما بدبختانه روی من جواب نداد، که اگر جواب داده بود، الان من اینجا نبودم!

پدرم دلش می‌خواست بچه‌هایش درس بخوانند. می‌گفت از همه چیز زندگی‌اش می‌زند که ما تا جایی که بتوانیم درس بخوانیم.

من دبیرستان را که تمام کردم وارد دانشگاه شدم. ناپوسته فنی می‌خواندم. دلم می‌خواست تا مهندسی ادامه بدهم. اما فقط فوق دیپلم گرفتم و بعد هم دیگر ادامه ندادم. گفتم می‌روم خدمت و بعد می‌آیم و ادامه می‌دهم. اما بعد از خدمت هیچ شوقی برای ادامه تحصیل نداشتم، در عوض هیجان داشتم. هیجان خلافتکار شدن! اقوام مادری‌ام در منطقه شرق تهران زندگی می‌کردند که آن زمان این منطقه، پاتوق خلافتکارها، خصوصاً خلاف مواد سنگین بود. اقوام مادرم هم در همین خلاف بودند. می‌رفتند لب مرز مواد می‌آوردند و بعد خرد می‌کردند و می‌فروختند. البته موادی که می‌آوردند وزن بالا بود. من خودم از ده کیلو شروع کردم. ده کیلو شد بیست کیلو، سی کیلو و پنجاه کیلو. البته آن زمان فقط حبشیش راست کار بود. هنوز خبری از شیشه و کراک نبود. مواد را می‌آوردیم تهران و در بسته‌های یک کیلویی می‌فروختیم چون هیچ کدامان هم سابقه گیر افتادن نداشتیم، ترسی هم نداشتیم.

